

پنج روایت شهری از جن نامه، هوشنگ گلشیری

باز خرید



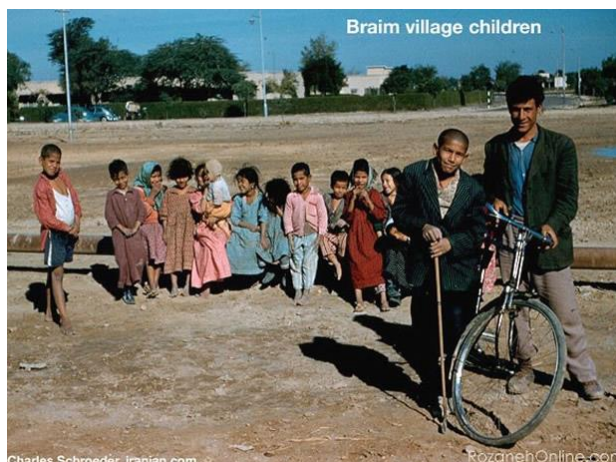
پدر تکان نمی خورد. صدای هق هق نمی آمد، شانه‌ای هم تکان نمی خورد، همان طور که وقتی یاد برادر ناکامش افتاد و گریه کرد. اما آن طور که خوابیده بود و دست راستش را مشت کرده بود و دست چپش را آن طور بر گوش چپ و پشت گردن پیچانده بود بایست صدایی می آمد، یا دست کم شانه‌هاش تکان می خورد. ما همه می دانستیم که دارند بازنشسته‌اش می کنند - جز ته‌تغاری که هنوز داخل آدم نبود - منتظر هم بودیم که همین روزها برای تسویه حساب به حسابداری یا جایی احضارش کنند و سابقه‌اش را بدهند. شش ماهی بود شروع شده بود. هر هفته‌ای توی ایستگاه یک، محله ما، یکی دونفر بازنشسته می شدند، یا بازخریدشان می کردند با ده پانزده سال سابقه. پولی می دادند و گاهی هم یک مقررری ماهانه روش، و بعد انترناش شرکت می آمد، اثاثشان را بار می کرد. بچه‌های بزرگ‌تر روی بارها می نشستند و پدر و مادر جلو، کنار دست راننده، و اگر بچه‌ای کوچک‌تر داشتند، مثل علی ما، توی دامن زن می نشست و اگر بزرگ‌تر بود، مثل دردانه که پنج سالش بود، از شیشه بیرون را نگاه می کرد و به ما که دور ماشین ایستاده بودیم، می خندید. فقط او می خندید. در خانه‌شان را مأموران اداره رفاه قفل می کردند، اما ما از دیوار بالا می رفتیم، شلنگ به دست، و گلهاشان را آب می دادیم، مثل پدر و پشنگه‌ای. فقط دو یا سه روز خالی می ماند. می آمدند، زن و مردی جوان با یکی دو بچه کوچک، فقط.

مادر می گفت: آخر چی شده؟ چقدر بهت می دهند؟ این که دیگر حقوقت نیست که نگویی.

پدر همچنان ساکت و دمر خوابیده بود و صدای زیر خواهر بزرگ‌تر که حالا دیگر چهارده سالش بود، از حیاط می آمد: ننه، بدو، سوخت. من نمی توانم درشان بیاورم.

مادر می گفت: سوخت که سوخت. و با خودش غر میزد: من خودم آتش به سرم هست.

امیرو گفت: بابام می گوید: «نوبت ما هم می شود. این‌ها می خواهند از شر ما قدیمی‌ها راحت بشوند».



تا غروب بازی می‌کردیم و شب باز، شام خورده و نخورده، توی کوچه بودیم. کوچه و خیابان مثل روز روشن بود. پدر مخالف بود، شامش را که می‌خورد، می‌رفت در را قفل می‌کرد و کلید را می‌گذاشت زیر سرش. وقتی شنید با سنگ سگی را کشته‌ایم جد گرفت که نباید برویم. سگ‌ها، که بالاخره نفهمیدیم از کجا، شب‌ها گله‌ای می‌آمدند، از کوچه ما داخل می‌شدند و کوچه به کوچه جلو می‌رفتند تا حتماً برسند به ایستگاه یازده و دوازده.

ایستگاه سه دبستان ما بود، وقتی آنجا می‌نشستیم، عصرها توی لوله‌های بزرگ فاضلاب که هنوز کار نگذاشته بودند، راست راست می‌دویدیم و یا از بدنه داغشان سرمی‌خوردیم پایین. سر لوله‌های باریک یک دایره آهنی بود که به ضرب سنگ یا ته تیشه پدر کنده می‌شد و جان می‌داد برای طوقه بازی. سر یک تکه سیم را خم می‌کردیم و از بقیه‌اش دسته می‌ساختیم. طوقه که راه می‌افتاد، دیگر می‌شد همه ایستگاه را رفت و برگشت.

ایستگاه چهار یخ می‌دادند: تابستان‌ها هر روز صبح سیاه سحر، من یا حسن، بسته به نوبت، می‌رفتیم و ربع قالب سهم‌مان را لای گونی می‌پیچیدیم و بر سر و یا شانه به خانه می‌آوردیم. اگر دیر می‌رفتیم قالب یخ دیگر نیم‌قالب هم نبود، باریک هم می‌شد و ربع قالب ما، اگر هم خوب توی گونی می‌پیچیدیمش و به دو هم می‌آمدیم، همین قدر بود که تا پیش از ظهر بکشد و بعد از ظهر کاسه آب پدر بی‌یخ بماند.

بعد هم ایستگاه شش بود. دبیرستان‌مان آنجا بود که دیگر حتماً نمی‌رفتیم، هرچند من از مثلثات و انشا تجدیدی آورده بودم. ایستگاه هفت بازار بود و پلی که به اهواز می‌رفت. بعد از ایستگاه یازده را - می‌گفتند - باز ساخته‌اند. بیشتر از این که سگ‌ها کوچه به کوچه می‌رفتند عصبانی شده بودیم. بو می‌کشیدند و جلو می‌رفتند و تا آنجا که ما دنبالشان گذاشته بودیم، هیچ کوچهای را بو نکشیده‌وا نمی‌گذاشتند. یک شب یک دسته ته کوچه ما با سنگ جلوشان را گرفتند. سگ‌ها برگشتند. چند نفری منتظر ایستاده بودیم، سنگ به دست و سر کوچه، همان‌جا که هر شب بوکشیدنشان را شروع می‌کردند. نانی هم از همین کوچه شروع می‌کرد. عصرها می‌آمد، طبق بر سر و درست از سر کوچه داد می‌زد: نانی، نان داغ، نان تازه!

زن‌های عرب هم از همین کوچه شروع می‌کردند، صبح‌ها، طبقی کوچک‌تر از طبق نانی بر سر، اما پر از ظرف‌های لعابی کوچک سرشیر و یک دبه بزرگ شیر در وسط. ام لیلی داد می‌زد: شیر، شیر و سرشیر!

سگ‌ها واقعاً لجمان را درآورده بودند وگرنه بازی که زیاد بود. البته موش هم آتش زده بودیم، یکی دو بار، و بعد دیگر ول کرده بودیم. موش که نبود، موش خرما بود، به چه بزرگی. دهانه‌ی یک گونی را که بر دهانه‌ی لوله‌های راه‌آب خیابان‌ها به جوی سیمانی می‌گرفتیم و از آن سر سنگ می‌انداختیم و یا چوبی تکان‌تکان می‌دادیم، یک‌دفعه ته گونی پر می‌شد و چیزی توی گونی لول می‌خورد. بازی نبود. سگ‌ها که برگشتند بستیم‌شان به رگبار سنگ. سگ‌ها از دسته‌ای به دسته‌ای می‌رفتند و سنگ‌ها با صدای خفه به سر یا شکم‌شان می‌خورد. یکی دو تا که برگشتند و ته کوچه سنگباران شدند، باز برگشتند. یکی از همین دو تا بود که وقتی برگشت، به ضرب سنگ توی جوی آب افتاد و دیگر نتوانست بالا بیاید. سنگ که به سرش می‌خورد دیگر صدای خفه نمی‌کرد، یا صدای خفه در صدای جیغ‌های سگ پنهان می‌ماند. پدرها از بوی لاشه‌اش فهمیدند و دیگر، برای ما حداقل، بازی شبها قدغن شد.

شب‌ها مثل روز روشن بود. کشتی هم می‌گرفتیم، توی چمن جلو طارمی خانه‌ی آقامقتدا اینها. پدر با این هم مخالف بود. می‌گفت: آخرش به دعوا می‌کشد.

شاید هم می‌ترسید که سربازها باز بریزند و بالاخره ما را بگیرند، گرچه دیگر حکومت نظامی نبود و گاهی که روی دیوار خانه‌ای کسی مثلاً نوشته بود: «کار، بهداشت، فرهنگ برای همه»، همان صبح زود پاک می‌شد.



تازه به فکر افتاده بودیم زمین جلو طارمی را چمن بکاریم. همین طوری شروع کردیم؛ با تیشه و مالۀ پدر می‌کندیم و بعد چند تکه چمن از جایی آوردیم و کاشتیم. یک هفته که گذشت چمن‌ها برگ تازه دادند، سبز روشن بود. داشتند به هم دست می‌دادند. بعد دیگر به جد شروع کردیم. دورتادور سهم خودمان را مثل پدر و به کمک شاقول و ریسمانش از سهم همسایه‌های دو طرف‌مان جدا کردیم و دورتادور را جوی کندیم و کنارش تخم سفاسف کاشتیم. جوانه زد و دو برگ کوچک سبز باز شد. دندانۀ دندانۀ بود. لولۀ آبی هم بود، مشترک با سعید اینها، اما سرش پَرچ بود و آچار درست و حسابی می‌خواست. سطل سطل از توی خانه آب می‌آوردیم و توی جوی خاکی‌مان می‌ریختیم. فردا، از صبح زود، کندن زمین را شروع کردیم. من می‌کندم و داداش حسن با پشت ماله کلوخه‌ها را صاف می‌کرد. کرت‌بندی‌هاش را هم من می‌کردم، اما نخ‌کشی و تراز کردنش با داداش حسن بود. یک سر نخ دور یک نیمه می‌پیچید و آن طرف روی پیاده‌رو باریک می‌گذاشت و سر دیگر را، پیچیده دور یک نیمه دیگر، روی لبۀ طارمی. بعد هم خاک را به موازات نخ پشته می‌کرد. چمنی که کاشته بودیم، یک لکۀ بزرگ سبز بود و نور فروردین ماه در قطره‌های زلال برگ‌های سبز سیرش قوس قزح می‌ساخت.

پدر روز جمعه یک کرتش را تخم سبزی پاشید، و ما، نوبت هر کدام‌مان بود، توی راه از باغچه‌های جلو خانه‌های چهاراتاقه بوته‌ای را از ریشه در می‌آوردیم و لای همان گونی ربع قالب یخ‌مان پنهان می‌کردیم و پیش از آن‌که در خانه را بزنیم در گودال‌هایی که داداش حسن به خط مستقیم کنده بود می‌کاشتیم. یک روز یا دو روز برگ‌های کوکب یا میمون، مثل اینکه بخواهند پلاسیده شوند، خم‌شده بر ساقه می‌ماندند، اما همین فرداش بود که جان می‌گرفتند و بر دم‌برگ‌هاشان می‌ایستادند. و فردا، اگر هم شب دیروقت خوابیده بودیم، دعوا مان می‌شد که باز نوبت خودمان بشود، حتی اگر پدر بی‌خواب شده بود و ساعت سه بیدارمان کرده بود. کارت یخ و گونی را برمی‌داشتیم و می‌رفتیم. یدو و خیرالله را بیدار نمی‌کردیم و تا ایستگاه چهار یک‌نفس می‌دویدیم و وقت برگشتن به همه باغچه‌ها سر می‌زدیم تا بلکه پُرترتین کوکب را پیدا کنیم.

یک روز صبح دیدیم همه گل‌ها لگد شده‌اند، و سفاسف‌ها همه از ریشه در آمده‌اند. کار کار سعید بود. تخم جن ریگ‌های تیرکمانش عدل می‌خورد وسط هدف. دنده‌هاش جلو بود و پایین قفسه سینه‌اش گود بود. می‌گفتند: «بچه که بوده یک گربه را کشته.» قناری‌شان را خورده بود. گربه حالا شب‌ها گاهی صدای جیغش می‌آمد. سعید می‌شنید و از خواب می‌پرید و جیغ می‌زد و دور حیاط می‌دوید.

کاریش نمی‌شد کرد. دوباره دست به کار شدیم. این بار پدر یک دستمال بسته بزرگ نشای گل خرید، اما تخم سفساف‌ها را ما پاشیدیم و شبها توی طارمی می‌خوابیدیم. همسایه نداشتیم و پدر هم اجازه می‌داد. نه، نمی‌شد. ما هم نمی‌گذاشتیم سفساف‌های آن‌ها حتی سر بزند. بالاخره حسابی دعوا مان شد. سعید همیشه سهم من بود. مادرها هم گلاویز شدند و بالاخره پدر هم چوب به دست آمد و خط و نشان کشید. امیرو حتی یک ماه بعد از آن‌ها شروع کرده بود و حالا بلندی سفساف‌هاش دو وجب تمام شده بود. نشا کاشته بودند. پاییز که شد جلو همه طارمی‌ها سبز بود و بعضی‌ها حتی، مثل بریم و بوارده‌ای‌ها، جای سفساف قلمه شمشاد زده بودند. در هم گذاشته بودند. توی باغچه جلوطارمی ما فقط یکی دو وجب چمن کاری بود، و دورش چند شاخه سفساف، بلند و کوتاه، شکسته و دیلاق. زمستان که شد دیگر ول کردیم. امتحان ثلث دوم مسعود قلمه‌های شمشاد را دورتادور باغچه‌شان کاشت. نه، دیگر کاریشان نداشتیم و خودمان هم از خیر داشتن باغچه کارمندی گذشته بودیم.



بعد از امتحانات ثلث سوم پدر مرخصی گرفت و همه به اصفهان رفتیم، تنها باری که به شهرمان برگشته بودیم. حقوق پدر دو برابر شده بود و می شد ولخرجی کرد.

دروازه نو، پشت بارو، خانه عمه ها بود. خانه خاله شازده چهارسوق علیقلی آقا بود: گنبدی بلند و آجری. زنجیری از بالای گنبد تا دسترس ما حتی آویزان بود - اگر می پریدیم - حلقه در حلقه و زنگ زده، برای آویختن چیزی که نبود. بعد تا خانه خاله همه اش کوجه های دراز و پیچ در پیچ بود، هزارپیچ، و تاقی های تاریک. دیوارهای کاهگلی خانه ها آن قدر بلند بود که با هیچ خیزی نمی شد به سرشان رسید. دری با آستانه کوتاه و کتیبه ای از کاشی فیروزه، با دو کوبه و گل میخ های براق. دالانی دراز و تاریک که به ناگهان به حیاطی بزرگ می رسید، به صورت گرد خاله و طره حنایی رنگی که از لای چارقشش بیرون زده بود.

چقدر خویشاوند! یادمان می رفت که کی کی است، آن هم برای ماها که همه عیدها مان فقط پوشیدن لباس نو بود. از سفره هفت سین چیزی شنیده بودیم و یا فقط کوزه سبز کردن مادر را دیده بودیم: لایه نرم و لزج تخم ترتیزک خیسانده را بر پارچه پیچیده بر گرد کوزه می مالید و بعد دورتادور را خاکستر می پاشید. دست و روبروسی حتی رسم مان نبود. لباس پوشیده و نپوشیده، یکی دو شیرینی برمی داشتیم و می دویدیم بیرون. حالا اما مردها توی اتاق دنگال، پشت به مخده و شانه به شانه، نشستند. زنها همه جا بودند. از ما رو نمی گرفتند. با دو گونه گل انداخته و لهجه ای که کلمات را بایست می کشیدی: بچه های عصمت اند.

فقط تازه عروس خاله شازده رو می گرفت. لاغر و ریزه بود و صورتش را انگار نقاشی کرده بودند. مهمانی پاگشا بود و خاله دیگر نبود، پشت دود و دمه ای بود که از دهانه سیاه آشپزخانه بیرون می زد، و جلو دیگ های سیاه بزرگ بر اجاق هایی که آتش زیر همه شان گر می کشید، کفگیر به دست. کوتاه قد بود و چاق و سینی های آش رشته از زیر ملاقه بزرگ او و از دهانه مطبخ دست به دست می آمد و به میان حلقه زن ها و به اتاق دنگال مردها می رفت. سینی های مسی کنگره دار لب پر می زد و در وسط یک دو قاشق پیازداغ، مثل ترنج قالی، قل های آخرش را می زد و خال های سفید کشک، دورتادور، تنها جایی بود که می شد قاشق را پر کرد و بی محابا به دهان برد. با نعلبکی هم می خوردیم. بچه های کوچک تر توی حوض بودند، لخت بیرون می آمدند و باز توی آب می پریدند. گلدان های دور حوض را حتماً پسر خاله ها کنار لچکی های چهار طرف حوض می گذاشتند. شمعدانی هم داشتند و فقط یک درخت انار. میرزاعمو ریش داشت، توپی و خاکستری که ریشه هاش حنایی می زد، عرقچین به سر و عبا به دوش. در شاه نشین

اتاق نشسته بود. قلیان می کشید. نوه نمی دانم کدام عروسش را روی زانو نشانده بود. می گفت: این یکی شبها می آید بغل خودم. حالا فقط این خدا خیر داده استخوانهای من پیر مرد را گرم می کند.

کسی - شاید پدر عروسی که دیگر عروس نبود، اما عروس خاله حتماً بود - می خندید: حاجی، یک شب و دو شب که افاقه نمی کند، باید دیگر تجدید فراش کرد.

- بله، حقیقت می فرمایید، اما می ماند بستن زنگوله به گردن گربه که دست خودتان را می بوسد. کاری هم ندارد، یعنی باید قدم رنجه بفرمایید، دو قدم هم که بیشتر نیست، یک تک پا بروید دم مطبخ همین را هم به حاج خانم بفرمایید. دست بر عرقچین، سرش را از ضربت کفگیری که در هوا نبود می دزدید و به قاه قاه می خندید.

با عمه ها هم به تخته پولاد میرفتیم، از روی پل خواجه، پیاده و جل و پلاس به دوش یا دست. زاینده رود فقط باریکه آبی بود در میان ریگ های کومه کرده دو سو و یا پیذرهای ساقه بلند و سبز، و یا کرت هایی از سبز سیر تا سبز روشن. مادر همیشه عجله داشت، و پدر دردانه اش را جلو نشانده بود و دو چرخه به یک دست جلو جلو می رفت. هنوز نرسیده مادر غیث می زد. جل و جامان را توی اتاق می انداختیم که درهای چوبی اش از پاشنه در آمده بود، کنار قبرهایی که سنگ روشن دیگر ساییده شده بود. مادر طرفهای مقبره بابارکن الدین، کنار یک چهارتاقی ویران نشسته بود، چادر سیاهش را به رو کشیده بود، خم شده بود بر دو گور کنار هم، پدر و مادرش، پدر بزرگ و مادر بزرگی که دیگر شکل و شمایل شان یادمان نبود، و حالا دو پشته خاک بودند. یکی شان دیگر حتی پشته ای هم نبود: نیمیش صاف شده بود و آبشیره بام گنبدی چهارتاقی حفره ای بر پایین پاش گشوده بود.

مادر اول بر گور مادرش دم می گرفت: بلند شو، مادر، ببین عصمت آمده.

رود می زد و قصه هاش را می گفت، تکه به تکه می گفت، نه آن طور که برای آماجی شازده تعریف می کرد: بمیرم مادر که به سینه ات زدی، برای من و بچه هام. گفتی: «نرو، نان ارزان شده. یک چیزی هست با هم می خوریم.» آنوقت من چنگ زدم به صورتم که: «آبروم را نبر.» خوب، رفتم، با سه بچه. زمان جنگ بود، پیداش کردم. نمیدانی ننه، به چه بدبختی. ای، گذشت. حالا خوب، الحمدلله، بچه هام بزرگ شده اند، نان آور نیستند، اما خوب، دیگر از آب و گل در آمده اند. پیر و کورم کردند، ننه!

اصفهان همین بود: چند خانه با دالان های دراز و کوچه هایی پیچ در پیچ که باریکه آب زاینده رود از رودهای مادر جداشان می کرد. آب زاینده رود خنک و صاف بود، نه مثل آب گل آلود بهم نشیر. عمیق هم نبود، از بالای پل هم که نگاه می کردیم اصلاً پشت آدم تیر نمی کشید، آن طور که موج های ریز و سنگین و گل آلود و دور کارون بود. اما گرداب هم داشت، و آدم اگر گرفتارش می شد، مدام دور می خورد و انگار در آن ته ها باز همان جلبک ها را هم داشت. وقتی گردابی نبود می شد به پشت خوابید، آفتاب نه چندان گرم غروب بر چهره، از کنار پیزرها، ساقه های سبز علف، ریشه های آزاد و رهای کنده درختها با جریان آب رفت: سینه را از هوا پر می کنی و بعد فقط کافی است دو دست را مثل دو بالک ماهی بر آب بزنی.

قبرستان آبادان کجا بود؟ هیچ وقت نرفته بودیم. امیرو هم ندیده بود.



خانه پدری دروازه‌نو بود، بر کوچهای عریض و خاکی که یک سرش به بازارچه‌ای با تاقی چوبی می‌رسید و سر این‌طرفش به خیابانی که هنوز حتی زیرسازی هم نشده بود. از میدان پهلوی بود تا سقاخانه‌ای که پشتش شاید امامزاده‌ای بود یا مسجدی. سر ادامه‌اش حرف بود و خود خیابان را بر قبرستان کهنه آبخشان کشیده بودند. عمه بزرگه می‌گفت: آن قدر استخوان مرده درآوردند که نگو.

اهل محل ریخته بودند سر عمله‌های بیچاره، با بیل و چوب و سنگ و سقط. شیون هم کرده‌اند، انگار که همین امروز و دیروز عزیزشان را به خاک سپرده‌اند. بچه‌ها را هنوز آن‌جا خاک می‌کرده‌اند: شب و نصف شبی می‌رفته‌اند و چالشان می‌کرده‌اند. عمله‌ها از فردا فقط شب‌ها کار کرده بودند. استخوان‌ها را توی گونی می‌ریختند و می‌بردند.

پسرعمه تقی می‌گوید: اینجا خودش تاریخچه‌ای دارد که جز من کسی نمی‌داند. قبرستان بود، اما هنوز دایر بود. اما خوب، تک و توک خاک می‌کردند. شب‌ها هم محصل‌ها می‌آمدند و استخوان می‌بردند. مردم هم که فهمیدند، کمین نشستند، بعد هم ریختند سرشان. یکی‌شان را آن قدر زده بودند که از حال و کار رفته بود. یک مجسمه دستش بوده و توی جیب‌هاش هم پر بوده از خرده استخوان. بعد هم ریختند و مدرسه را خراب کردند. خرابه‌اش هنوز هست. خودت که دیده‌ای.

از پشت شیشه دکانش به جایی در وسط خیابان اشاره می‌کرد، به خاکی نرم که باریکه‌ای جای چرخ دوچرخه‌ای بر آن خط انداخته بود. می‌گوید: پدر بزرگت همین‌جا خاک است، مطمئن‌ام.

به قبرهای وسط میدان دست زده بودند. سنگ قبرها را البته برده بودند. چند درخت کاج هم همان وسط مانده بود. می‌گفت: قبر حسین دودی آن جاست، درست پای آن کاج بزرگ. من اینجا بودم که سنگش را بردند.

می‌گفت: همه این‌ها هم زیر سر دایی حسین بود، عموی جناب‌عالی. مردم را تحریک کرده بود، بعد هم گفته بود: «این لانه فساد را باید خراب کرد.» مردم هم ریخته بودند و مدرسه را خراب کرده بودند.

دکان سلمانی‌اش دونبش بود، که فقط نبش رو به میدان در داشت. دورتادور میدان دکان‌های تازه‌ساز بود. غیر از چهارباغ و این یکی که اسم نداشت، سه خیابان دیگر هم از میدان جدا می‌شد: یکی فروغی بود که به دروازه تهران می‌رسید؛ دو تای دیگر این دست ما بود. این یکی مدرسه بود که به توقچی می‌رسید و آسفالته بود، اما اسم باریکه خیابانی را که ادامه چهارباغ بود کاوه گذاشته بودند که فقط تا تیمارستان آسفالته بود. کوکب آنجا بود. فقط عمه به دیدنش می‌رفت. حالا نه، چون این آخری‌ها حتی

نتوانسته بود از سوراخ یا درز در ببیندش. هنوز چشمش را نگذاشته بود که یکدفعه خیس خیس شده بود. خنده‌ای هم می‌شنود یا نه؟ یادش نیست. با پتۀ چارقد چشمش را پاک می‌کند و باز سرش را میبرد جلو که ببیند کی بود. فقط دو لب سیاه غنچه کرده می‌بیند و دو لب ورق‌نبدۀ کک‌مکی. باز همان چشمش خیس خیس می‌شود. این بار صدای خنده را هم می‌شنود، و حتی می‌شنود که دارند سر نوبتشان دعوا می‌کنند.

چهارباغ دوخیابانه بود. پسر عمه تقی می‌گفت: چهار خیابان است.

فضای وسط را دو تا حساب می‌کرد. دو باریکۀ کناری مخصوص دوچرخه بود و وسطشان هم پیاده‌رو حساب می‌شد که فاصله به فاصله سنگابطور سیمانی کار گذاشته بودند و توشان گل کاشته بودند.

نصف جهان اگر بود به این انتهای چهارباغش نبود و این کاج‌های مانده از قبرستان قدیمی و یا چهار ردیف چنارهای ده دوازده‌ساله دو طرف هر خیابان. یک مادی هم بود که خیابان کاوه را قطع می‌کرد. تا نصفه آب داشت، زلال بود و آنقدر کند می‌رفت که اگر برگگی یا کاغذی بر آب نبود، انگار ایستاده‌است. دو طرفش هم درخت‌های زبان‌گنجشک بود، و چند تایی توت. گاهی سگ‌طوری هم داشت با دو آجر لق و پق بر لب آب و پلکانی خاکی. زنها بر سکو می‌نشستند و رخت‌هاشان را آب می‌کشیدند. مادر و مادر بزرگ همین‌جا می‌آمدند.